



مهرداد شفیق

ن پویندگان رهایی
 از مسیری دور باز آمدند
 با گام هایی
 بر آنان
 چونان
 حریق خون.
پویندگانِ روشنای
 در ظلمتِ شب،
 غریو شان؛ کلام آتش است.
 آنان که جانشان را
 بر کف نهادند
 و رهایی را
 چنین
 طلب کرده بودند.
 ما به آن جویندگانِ روشنی می اندیشیم،
 آنان
 کیستند؟
 و کجایند؟
 یگانه در رشادت
 که با گام هایی سترگ
 بر سنگفرشِ خونین شهامت
 قدم گذاشته اند،
 آن عاشقان شرزِه که با شب نزیستند!

۱. آرزو نظمین، شعر از محمدرضا شفیعی کدکنی، م. سرشک

دشت
 زیر پایشان
 زیبایی گرانبهایست
 و سکوت ممتد
 شب را
 غریو پیروزمند گلوله ها
 در هم می شکند
 تا فتح باغ های روشنی
پویندگان!
 با سرودی پرطنین
 به راه آمدند؛
 و در قامتِ پر خون شان
 از مرگ هراسی نبود
 جز آنکه می دانستند
 این معبرِ خونین
 راهی به سوی جاودانگی ست.
 فریاد برآوردند: «نه»
 و با قامتی افراشته
 جنگلِ سیاهی را
 در مسیر آفتاب پیمودند.
 گفتند:
 - چنان نباشد
 که جستن روشنی را
 بیهوده پنداری.
 و رخساره خونین آن گوزن ها را
 از یاد ببری.
 اما
 آنان را تباری ست
 به غظمت خورشید،
 و صدایشان
 خاک را می زباید
 و خون را
 به ستاره های آویزد.
 تقدیری نبود
 تا که چنین
 تعبیری کرده باشند،

تبارِ آنان خیالی نیست
 که آن را بیهوده پنداری
 جستن رسالتِ آدمی ست
 که آزادی را
 به فریادی
 طلب می کند.
 و خون آن شرزگان
 بهایِ گران آن است.

عاشقان را
 غریو برکشیدند
 با گلوبی سرشار از قهر،
 و قلب هایشان
 از شور رهایی
 چونان
 رُب رُبه طبل
 پر طنین می نمود.
 گفتند:
 - ستاره رهایی
 به پژواکی پیروزمند
 از خون ما
 آذین می شود.

فرزندان
 فرزندانِ خلق
 - که مرگ را به دوردست ها را ندید
 و دروازه های زندگانی را باز گشودید.
 ما بدان پرتوهای زندگانی می نگریم
 و اندیشه های تابناکتان
 با شراره های خورشید،
 و در باغ های سرو
 که یادگارِ خونِ شماست،
 ریشه های اعماقِ شهادت را می نوازد.

جویندگانی از قعرِ شب
 به فریاد آمدند
 و روشنی را

چونان

هدیتی گرانبها

با دستان خویش آوردند

و عشق را در اعماق وجودشان.

کلامشان، سرود آتش و خون است

و غریبشان

تفنگی ست،

که تا مرزهای شادی

شلیک می‌کند.

.. آنجا که رُستن گلِ سرخ

دشت را آذین می‌کند.

فرزندانِ خلق

رهایی چیست؟

که برایش چنین

جان بر کف نهادید؟

و دروازه‌های زندگانی را باز گشودید؟

که رسالت جاودانگی

یادآورِ مرگِ زیبای شماست.

آنان

بر این خاک پر از خون

به قامت یک سرو ایستادند

و از اعماق شب

بانگ برافراشتند؛

- آزادی

و دشت‌های خون‌آلوده را

از جانِ خویش

طلب می‌کردند

دشتِ خون

دشتِ خون

دشتِ خون

ولیکن فریادی برآمد:

.. رازهایی را در ایثار یافته‌ایم

و میراثِ آن را در عشق.

که ستارگان سپیده‌دم را

خونِ پانزده‌گوزنِ عاشق

ترسیم می‌کند.

آیا شامگاهِ خون را

سرانجام

سحرگاه است؟

پویندگان

گفتند:

- آری

و بهای یافتن آن

در خون غوطه‌ور شدن است،

و تبار ما را، اکنون

به جز این راه نیست

که بر این معبرِ خون

قدم گذاریم.

پایندگان

سکوت نمی‌توان کرد

به جز صدافتی

که با خبر

بر رخساره پیام‌آورانِ روشنی

نقش بسته است.

آنان

آزادی را به سرودی

فریاد زدند

و جان را

برای یافتن روشنی

عاشقانه نثار کردند. ■